

جنگ پیرمرد
جلد چهارم

جان اسکالزی

قصه‌ی زویی

حسین شهرابی

www.ketab.ir



Scalzi, John

اسکالزی، جان

قصه‌ی زوی / نویسنده جان اسکالزی، ترجمه حسین شهبابی

978-600-182-275-9

تهران: کتابسرای تندیس ۱۳۹۶

عنوان اصلی: Zoe's tale

داستان‌های آمریکایی قرن ۲۱

American fiction 21st century

شهبابی، حسین — مترجم

PS ۳۶۰۲ / س ۷۶ ق ۶ ۱۳۹۶

۸۱۳ / ۶

۴۷۴۷۶۲۸

فروشگاه: تهران خیابان ولی عصر رسیده به استاد مطهری شماره ۱۹۷۷

۸۸۹۱۳۸۷۹ - ۸۸۹۲۹۱۷

دفتر: تهران، خیابان ولی عصر نرسیده به استاد مطهری کوچه حسینی راد

پلاک ۱۰ واحد ۲

۸۸۹۱۳۰۸۱ - ۸۸۹۱۳۰۲۸

Telegram: telegram.me/tandisbooks

Instagram: ketabsaraye_tandis

E - mail: info@ketabsarayetandis.com

WWW.ketabsarayetandis.com

Tandisbookstore.com فروشگاه اینترنتی



کتابشای تندیس

جنگ، پیرمرد (کتاب چهارم)

قصه زبانی

نویسنده: جان اسکالزی

مترجم: حسین شایانی

صفحه آرا: اکرم سماح

چاپ اول: بهار ۱۳۷۷

تیراژ: ۷۰۰

چاپ: غزال

صحافی: نبوت

قیمت: ۳۴۰۰۰ تومان

شابک: ۹ - ۲۷۵ - ۱۸۲ - ۶۰۰ - ۹۷۸

ISBN: 978 - 600 - 182 - 275 - 9

تمام حقوق محفوظ است. هیچ بخشی از این کتاب، بدون اجازه‌ی مکتوب ناشر، با یا بدون تغییر یا تولید مجدد به هیچ شکلی، از جمله چاپ، فتوکپی، انتشار الکترونیکی، فیلم و صدا نیست. این اثر تحت پوشش قانون حمایت از مؤلفان و مصنفان ایران قرار دارد.

مقدمه

تبلت پدرم را با ما گرفتیم و همراه با دوهزار نفر آدم دیگر آن جا مشغول شمارش معکوس شدیم.

«پنج! چهار! سه! دو! یک.»

بعد همه جا ساکت شد، چون توجه همه — جداً همه، تک به تک آدم‌های آن جا — به نمایشگرهایی جلب شد که در تالار اجتماعات مائزلان نصب بود. صفحه‌نمایش‌ها که آسمان پرستاره را نشان می‌دادند سیاه و خالی بودند. همه نفس‌شان را حبس کردند و منتظر ماندند که ببینند بعدش چه می‌شود.

دنیایی آبی و سبز جلو چشم همه ظاهر شد.

بعد همه زد به سرمان.

چون این جا دنیای ما بود. روانوک... خانه‌ی جدید ما. ما اولین مردمی بودیم که آن جا فرود می‌آمدیم، اولین مردمی بودیم که آن جا اقامت می‌کردیم، اولین مردمی بودیم که زندگی‌مان را در آن جا می‌گذراندیم. به همین خاطر وقتی برای اولین بار آن جا را دیدیم، شاد شدیم. ما، دو هزار نفر ساکن روانوک، همه، توی تالار اجتماعات چپیده بودیم و همدیگر را بغل

می‌کردیم و می‌بوسیدیم و آواز می‌خواندیم؛ آن هم آهنگ «اولد لانگ ساین»^۱، چون... خوب راستش وقتی آدم به دنیای دیگری می‌رسد مگر چه می‌شود خواند؟ دنیای تازه، شروع تازه، سال تازه، زندگی تازه. همه چیز تازه. من هم بهترین دوستم، گرچن، را بغل کردم و بعد پشت همان میکروفونی که شمارش معکوس کرده بودم، جیغ و هوار کشیدیم و مثل دیوانه‌ها بالا پاشان پدیدیم.

وقتی آرام گرفتیم، کسی در گوشم پچپچه کرد: «خیلی قشنگه.» انزو بود.

چرخیدم تا سر خوشگل و معرکه را ببینم. ملغمه‌ی بی‌عیب و نقصی بود: آن قدر خوشگل بود که قلب آدم تندتر می‌زد؛ انگار خودش هم از این قضیه اصلاً خبر نداشت، چون آن هفته فکر و ذکرش این شده بود که با حرف‌هایش از من دلبری کند؛ هیچی نه، حرف‌هایش! فکرش را بکنید! چرا نمی‌فهمید پسرهای بورن با دختر که می‌رسند باید زبان‌شان بند بیاید؟!

به هر حال از تلاشش خوشم آمد. از این هم خوشم آمد که وقتی این جمله را گفت به من نگاه کرد، نه به سیاره. نگامی به ما این و بابا انداختم که پنج شش متر آن طرف‌تر ایستاده بودند و به خاطر رسیدن به دنیای جدید همدیگر را می‌بوسیدند. فکر بدی نبود. ما هم باید همین کار را می‌کردیم. برای اولین بار. دنیای جدید، زندگی جدید، دوست جدید. چه بگویم. پیش آمد دیگر.

انزو از این بابت شکایتی نداشت. وقتی بالاخره اجازه دادم نفس بکشد گفت:

۱. «اولد لانگ ساین» (Auld Lang Syne) (به معنای «مدت‌های بسیار پیش») نام آهنگی اسکاتلندی و قدیمی است که مردم بریتانیا با مهاجرت‌های خود در بسیاری کشورها رواجش دادند و به ویژه در کشورهای انگلیسی‌زبان محبوبیت بسیاری دارد. عمدتاً در پایان سال و نزدیک شدن به سال نو خوانده می‌شود و در کل نماد «پایان چیزی و آغاز چیزی جدید» است.

«آه ای جهان تازه‌ی شگفت‌انگیز که چنین مردمی در خود داری.»^۱
در همان حالتی که بودیم لبخند زدم و گفتم: «حفظ کرده بودی اینو تا به موقعش بگی. نه؟»

اعتراف کرد: «شاید. دلم می‌خواست اولین باری که همچین کاری می‌کنیم خوب باشه.»

دیدید؟ اکثرِ پسرپچه‌های شانزده‌ساله از این قضیه سوءاستفاده می‌کردند و فکرشان هزار جا می‌رفت. او از این قضیه استفاده کرد تا از شکسپیر نقل‌قول کند. شانس این‌طوری کم به دخترها رو می‌کند.

گفتم: «حرف نداری، پسر...» دوباره همان کار را کردیم و بعد شاد و سنگول هلس دادم و به طرفِ مامان بابا دویدم؛ پریدم وسط‌شان و خلوت‌شان را به هم زدم و خواستم که به من توجه کنند. مدیرهای مستعمره بودند و به همین زودی دیگر برای سر خاراندن و نفس کشیدن هم وقت گیر نمی‌آوردند. باید تا جایی که می‌شد باهاشان وقت می‌گذراندم. همدیگر را بغل کردیم و خندیدیم. بعد، گرچن آمد و من را به طرفِ خودش کشید.

گفت: «بین چی دارم.» تبلتش را جلو صورتش گرفت. یک ویدیو از من و انزو بود.

گفتم: «ای خبیثِ پست‌فطرت!»

گرچن گفت: «حرف نداره. انگار داری صورتش رو می‌بینی.»

گفتم: «بس کن.»

۱. از مشهورترین جملات شکسپیر در نمایشنامه‌ی طوفان (The Tempest)، پرده‌ی پنجم، صحنه‌ی ۱: "O brave new world, That has such people in't!" عبارتِ «جهان تازه‌ی شگفت‌انگیز» یا «دنیای شگفت‌انگیز نو» یا «دنیای فشنگ نو» در زبان انگلیسی رایج شد و یکی از مشهورترین رمان‌های جهان نیز رمانی با همین نام است نوشته‌ی آلدوس هاکسلی که از برترین رمان‌های تاریخ و اولین نمونه‌های رمان ویرانشهری یا پادآرمانشهری (dystopia) محسوب می‌شود.

«خودت ببین...» دگمه‌ای را زد و ویدیو با سرعت آهسته پخش شد.
«ایناهاش. بلعیدیش. مگه شکلاتی بود؟»

زور زد که نخندم، چون این یکی را راست می‌گفت. گفتم: «عوضی! بدهش ببینم.» بعد تبلت را گرفتم و فایل را پاک کردم و پشش دادم. «بفرما. دستت درد نکنه.»

چن که داشت تبلت را می‌گرفت خیلی آرام و عادی گفت: «ای وای، ...»

گفتم: «حالا فهمیدی وقتی به حریم شخصی بقیه احترام نگذاری چی می‌شه؟»
گفت «آره.»
گفتم: «اولی اول فایل رو واسه‌ی هر کس و ناکسی که می‌شناختیم فرستادی، بعد نشون دادی به؟»

گفت: «شاید!» دسش رو جلو دهنش گرفت و چشم‌هایش را گرد کرد.
با حالتی که بیش‌تر تعریف و تمجید می‌گفتم: «خبیث.»
گفت: «قابل نداشت.» بعد مثلاً تعظیم کرد.

گفتم: «فقط حواست باشه که می‌درنم که با زندگی می‌کنی.»
گفت: «تا آخر عمرمون.» آن وقت با حالت جلال آور دخترانه جیغ کشیدیم و دوباره همدیگر را بغل کردیم. زندگی با دوهزار نفر آدم یکسان تا آخر عمر این خطر را دارد که حوصله‌ات تا مغز استخوان سر برود و ای بابا گرچن که باشی از این لحاظ مشکلی نیست.

بالاخره همدیگر را ول کردیم و من نگاهی به اطراف انداختم. ببینم چه کس دیگری مانده تا با هم خوشحالی کنیم. انزو رفته بود یک گوشه، اما آن قدر عاقل بود که بداند برمی‌گردم سراغش. باز نگاه کردم و ساویتری گونتوپالی را دیدم؛ دستیار مامان بابا بود و داشت خیلی جدی با بابا حرف می‌زد. ساویتری: باهوش و زبر و زرنگ بود و گاهی هم خیلی شیطننت می‌کرد، اما همیشه‌ی خدا مشغول کار بود. رفتم پیش او و بابا و گفتم بغل می‌خواهم. بله؛ من کلاً عاشق

بغل کردن هستم. خوب، ببینید: مگر آدم چند بار می‌تواند دنیای جدیدش را برای اولین بار ببیند؟

بابا گفت: «زوی، می‌شه تبلتم رو بدی؟»

تبلتِ بابا را به این خاطر گرفته بودم که زمانِ دقیقِ جهشِ ماژلان از منظومه‌ی ققنوس به رواتوک را داشت و چند دقیقه‌ی آخر با همان شمارش معکوس گذاشتیم. طبعاً من خودم هم تبلت داشتیم؛ توی جیبم بود. شک هم نداشتیم ویدیوی من و انزو الان توی صندوقِ نامه‌هایم بود؛ توی صندوقِ نامه‌ی همه‌ی رفقایمان بود. به خودم گفتم که حواسم باشد خیلی زود انتقامِ تر و چسبی از گرچن بگیرم. یک انتقامِ بی‌رحمانه و دلچسب. شامل بر کلی شاهد و ناظر. به‌علاوه‌ی یک مشت حیوان! اما علی‌الحسابِ تبلتِ بابا را پس دادم و لُپش را بوسیله‌ی برگشتن پیش انزو.

انزو گفت: «سرب...» بعد ایخند زد. ای خدا! حتا وقتی کلمه‌ی یک‌بخشی هم می‌گفت اغواکننده نبود. بخشِ منطقیِ مغزم برایم موعظه می‌کرد که این جور شیفتگی‌ها اوضاع را بهتر از چیزی که هست می‌کند؛ بخشِ غیرمنطقیِ مغزم (یعنی بیش‌تر وجودم!) به بخشِ منطقیِ مغزم می‌گفت که قاطی کرده و امیدوار است خوب بشود.

من هم جواب دادم: «خوب...» به اندازه‌ی اِراغراگری نکردم، اما انزو انگار اهمیت نمی‌داد.

گفت: «داشتم با مگدی حرف می‌زدم.»

گفتم: «اوه اوه!»

انزو گفت: «مگدی بچه‌ی خیلی بدی نیست.»

گفتم: «به‌هر حال همیشه توی خیلی بد نیست یک کم بد هست.»

انزو (طبعاً اغواگرانه) به حرفش ادامه داد: «می‌گفت با چند تا از خدمه‌ی ماژلان حرف می‌زده. به‌ش گفته‌ند توی عرشه‌ی خدمه یه سکوی رصد هست که معمولاً خالیه. می‌گه از اون جا سیاره خیلی خوشگله.»

به پشت سر انزو نگاه کردم و دیدم مگدی شاد و سرخوش با گرچن حرف می‌زد (یا به زور با گرچن حرف می‌زد؛ بستگی داشت قضیه را چگونه ببینی). گفتم: «انگار خودش زیاد دوست نداره سیاره رو ببینه. یه چیز دیگه می‌خواد.»

انزو نگاهی به او انداخت و گفت: «آره انگار. ولی راستش رو بخوای بعضی‌ها از انگار بدشون نمی‌آد کسی به جای سیاره به اونا نگاه کنه.»
من خورش گرچن بود. ابرو بالا انداختم. پُربیراه نمی‌گفت؛ هرچند می‌دانستم گرچن معمولاً از عشه‌گری جلوتر نمی‌رود. گفتم: «خودت چی؟ تو دوست داری چی ببینی؟»
انزو لبخند زد و گفت: «راستش اون بادیگارد هات رو دیدم. اصلاً دوست ندارم با من سر لج بزنند.»

ادا درآوردم که از حرفش شوکه شده‌ام و گفتم: «چی؟ از گردو و مردو می‌ترسی؟ اصلاً این‌جا نیستی راستش انزو حق داشت تا مغز استخوان از گردو و مردو بترسد که همین الانش هم به او مشکوک بودند و اگر نگاه چپ به من می‌کرد با کمال میل حاضر بودم از او این فضا ناو پرتش کنند بیرون. ولی لازم نبود این نکته را به انزو بگویم. فزون معقول وقتی عمر رابطه‌ات با کسی چند دقیقه است، طرف را نترسان.

وانگهی گردو و مردو به این جشن نیامده بودند. خبر داشتند که بیش‌تر آدم‌ها از دیدن‌شان مضطرب می‌شوند.

انزو گفت: «راستش منظورم مامان بابات بود. ولی خوب... الان هم انگار نیستند.» با سر به جایی اشاره کرد که جان و جین تا همین چند دقیقه‌ی پیش ایستاده بودند؛ حالا هیچ‌کدام‌شان نبودند. ساویتری را دیدم که او هم داشت از تالار بیرون می‌زد؛ انگار ناگهان باید بلافاصله می‌رفت جایی.

گفتم: «یعنی کجا رفته‌ند؟» بیش‌تر با خودم داشتم حرف می‌زدم تا با انزو.

انزو گفت: «مدیر مستعمره‌ند. شاید الان باید کارشون رو شروع کنند.»

گفتم: «شاید» از جان و جین بعید بود که به من نگویند کجا می‌روند. عادت‌شان بود. جلو خودم را گرفتم که با تبلتم برایشان پیغام نفرستم. انزو برگشت سر وقت حرف خودش: «خوب... اون سکوی رصد. دوست داری بریم ببینیم؟»

گفتم: «توی عرشه‌ی خدمه‌ست. به نظرت ممکنه به در دسر بيفتیم؟» انزو گفت: «شاید. ولی مگه چی کار می‌کنند؟ پوست‌مون رو غلفتی می‌کنند؟ در بدترین حالت می‌گن بزنیم به چاک. ولی قبلش یه منظره‌ی خفن می‌بینیم.»

گفتم: «باشه. ولی اگه مگدی بخواد لوس‌بازی دربیاره من می‌رم‌ها. یعنی اگه گیر به در چرچن که...» انزو خندید: «قبوله»

کمی دیگر پیسر رفا و خانواده‌هایشان ماندیم و خوشحالی کردیم. بعد که همه کمی آرام شدند، دنبال مگدی و گرچن راه افتادیم و به طرف سکوی رصد خدمه رفتیم. خیال می‌کردم واشا رفتن به عرشه‌ی خدمه کار سختی باشد؛ نه فقط راحت بود، بلکه خدمه‌ای که از ورودی بیرون می‌آمدند در را برایمان نگه می‌داشتند و احوالپرسی می‌کردند.

گرچن رو کرد به من و انزو و گفت: «انگالتن مائزلان حراست و این‌جور چیزا خیلی مهم نیست.» بعد متوجه شد من و انزو دست‌های هم را گرفته‌ایم و به من لبخند زد. گرچن مسلماً مودمار بود، ولی معلوم بود که نه دل برای من خوشحال است.

سکوی رصد همان‌جایی بود که می‌گفتند؛ اما نقشه‌های ادریمنی و مگدی نقش بر آب شد، چون اصلاً سوت و کور نبود. چهار نفر از خدمه‌ی مائزلان پشت میزی نشسته بودند و گرم گفت‌وگو بودند. به مگدی نگاه کردم که انگار غمِ عالم به سرش ریخته بود. راستش یک‌کم خوشم آمد. مگدی بیچاره! مستأصل شده بود.